



سيندرلا

در زمانهای قدیم در شهری بزرگ مرد محترمی با زن جوان و دختر کوچک قشنگش زندگی میکرد. بعد از چند سال همسر این مرد درگذشت و مرد نیکدل برای آینده دختر کوچکش که اکنون مادری نداشت نگران شد و تصمیم گرفت دوباره ازدواج کند، تا شاید دخترش بتواند باز هم از مهر و محبت مادری بهره‌مند شود.

روزی مرد به دخترش گفت: «فرزند عزیزم همسر تازه‌ام تو را خیلی دوست می‌دارد و تو بزودی همه غم و غصه‌هایت را فراموش می‌کنی.»

پدر مهربان با بیوه زنی ازدواج کرد که دو دختر داشت که هر دوی آنها از دختر شوهرش بزرگتر بودند. نامادری قول داد که دخترک را خوشحال کند و او را به اندازه دخترهای خودش دوست بدارد. ابتدا همگی خوشحال بودند. دخترک به کمک محبت‌های زن پدر و ناخواهریهایش از غم و غصه نجات یافت. اما بعد از مدتی پدر مرد و دخترش را با نامادری تنها گذاشت که از او مراقبت کند. دخترک حالا دیگر دختر کاملاً زیبایی شده بود و حسادت ناخواهریهایش را، که به زیبایی او نبودند، برمی‌انگیخت؛ بطوری که آنها کم‌کم با او رفتار بیرحمانه‌ای در پیش گرفتند. نامادری انجام سخت‌ترین کارهای خانه را به دخترک واگذار می‌کرد و اجازه نمی‌داد که وارد اتاقها بشود؛ او را در آشپزخانه حبس می‌کرد تا در آنجا نزدیک آتش تنور و اجاق تمام روز را بسختی کار کند. لباسهایش همیشه نغالی و سیاه بود، بهمین جهت نامادری و دخترهایش او را به مسخره «سیندرلا» یعنی «خاکستری» صدا میکردند. دختر جوان هر روز بیشتر احساس بدبختی میکرد. پدر و مادر مهربانش را بخاطر می‌آورد و فکر می‌کرد اگر آنها زنده بودند، چقدر خوشبخت میشد. او از اینکه مجبور بود پست‌ترین کارها را بکند رنج میبرد. نامادری و دخترهایش که نفرتشان از سیندرلا هر لحظه بیشتر می‌شد او را مسخره میکردند.

وضع به همین ترتیب بود تا روزی پسر پادشاه تصمیم گرفت برای خود همسری انتخاب کند. در دربار مجلس رقص باشکوهی برپا شد و تمام دختران دم‌بخت کشور به این جشن دعوت شدند.

نامادری و دخترهایش خود را برای این جشن بزرگ آماده میکردند. ناخواهریها که می‌دانستند نه از لحاظ زیبایی و نه از جهت وقار به پای سیندرلا نمیرسند، خیلی ناراحت بودند. باوجود این انتظار داشتند که پسر پادشاه آنها را به همسری انتخاب کند؛ و خیلی سعی میکردند خود را به کمک لباس‌های گرانبها و وسایل آرایش، زیبا نشان دهند.

سیندرلا مجبور بود لباسهای آنها را بدوزد و با پاپیونها و تورهای رنگی بیاراید. در روز جشن هم سیندرلا به ناخواهریهایش که در مقابل آینه ایستاده و هیاهو راه انداخته بودند، کمک کرد تا لباسهایشان را بپوشند. آنها خیال میکردند که در دربار همه از زیبایی و لطافت آنها تعریف خواهند کرد، و از این موضوع خیلی بخود می‌بالیدند.

«تو آرایش موهای مرا می‌پسندی، سیندرلا؟ مطمئنم که شاهزاده همینکه چشمش بمن بیفتد عاشقم میشود.»

«تو اشتباه می‌کنی، او حتماً از من بیشتر خوشش می‌آید چون کمر من از کمر تو باریکتر است.»

ناخواهریهای سیندرلا همینطور با هم بگومگو میکردند بدون اینکه به سیندرلا بیچاره که همه فخر فروشی‌های آنها را تحفل میکرد و همچنان سرگرم کار بود، کمترین اعتنائی بکنند.

«بیچاره! تو که اینقدر کثیف و ژولیده‌ای، دوست نداری به مجلس رقص بیایی؟»

ناخواهریها با بیرحمی به سیندرلا می‌خندیدند و باو می‌گفتند: «راستی هم که تو با این کهنه‌پاره‌های تنت و آن موهای دوده‌ای چقدر هم قشنگی!»

بالاخره آنها بطرف قصر راه افتادند؛ اما قبل از اینکه از خانه بیرون بروند به سیندرلا گفتند که

چیزی بترسی. من از راه دوری به اینجا آمده‌ام تا به تو کمک کنم.»

سیندرلا فریاد زد: «پری مادرخوانده من! چقدر خوشحالم که بیاد من افتادی!»

— «سیندرلا، دوست داری که در مجلس رقص پسر پادشاه شرکت کنی؟»

— «البته! اما با این قیافه وحشتناک چطور میتوانم پانچا بروم؟»

پری فوراً با عصای سحرآمیزش به بدن سیندرلا زد - بلافاصله لباسهای پاره سیندرلا به صورت باشکوهترین لباسهای ابریشمی زردوزی شده که با رشته‌های مروارید تزئین شده بود، درآمد. موهای پری از خاکستر و دودهاش بشکل موهای طلائی درآمد که بطرز زیبایی در دو طرف سرش بافته شده بود. سیندرلا حیرت‌زده به خودش

فراوش ننگد قبل از خواب برای فردا نان بپزد، چون آنها می‌خواستند صبحانه خوبی بخورند.

دخترک بیچاره، که اکنون خود را در گوشه آشپزخانه تنها یافته بود، با کمال ناامیدی شروع کرده گریه کردن. او به پدر و مادرش و به دنیائی که درهائش بروی او بسته بود می‌اندیشید و خود را بدبخت‌ترین آدمهای روی زمین احساس میکرد. در همان حالیکه دخترک خمیر نان را ورز میداد و با گوشه پیش‌بند اشکهایش را پاک کرد، نور درخشانی فضای آشپزخانه را پر کرد و ناگهان زن مهربانی که لباس سفیدی بر تن داشت و اطرافش را ستاره‌ها گرفته بودند، ظاهر شد. سیندرلا که آنچه را می‌دید نمی‌توانست باور کند و فکر میکرد شاید خواب می‌بیند، چشمانش را چند بار مالید.

— «من پری مادرخوانده تو هستم. تو نباید از





بشکل کهنه‌پاره‌ها و کالسکه‌ات بصورت کدوتیل  
درمی‌آید. عزیزم این را بیاد داشته باش -  
خوش‌بگذرد!

سیندرلا گفت: «مادرخوانده عزیزم مطابق آنچه  
که گفתי رفتار می‌کنم. و ازین چیزهای  
شگفت‌انگیزی که بمن دادی برای همیشه از تو  
متشکرم.»

سیندرلا وارد قصر شد و همینکه قدم به سالن  
گذاشت زیباییش چشم حاضران را خیره کرد. همه  
سرها بسوی او چرخید و همه حاضران زیبایی او را  
تحسین کردند. بالاخره پسر پادشاه خودش بطرف  
او رفت و تقاضا کرد که دور اول را با او برقصد.  
پسر پادشاه بقدری شیفته ملاحظت و زیبایی سیندرلا  
شد که در تمام شب او را ترک نکرد.

- «اسمت چیست غریبه دوست‌داشتنی؟»  
سیندرلا درحالی‌که می‌خندید جواب داد:

نگاه میکرد و پری مادرخوانده در کنارش ایستاده  
بود و برویش لبخند میزد.

- «خوب‌حالا با من بیا به اصطبل برویم آخر  
برای اینکه به قصر برسی احتیاج به کالسکه داری!»  
پری و سیندرلا سر راهشان یک کدوتیل دیدند  
که در میان علفهای کنار اصطبل افتاده بود. همینکه  
پری عصای سحرآمیزش را به کدوتیل زد، کدو  
بصورت کالسکه بسیار مجلی درآمد. چند تا موش  
که در آنجا مشغول بازی بودند به شکل اسبهای  
تندرو و چابک درآمدند و یک موش‌صحرایی هم شد  
درشکه‌چی.

سیندرلا از این همه اتفاقات عجیب و غریب  
حیرت کرد و چشمانش از شادی برق میزد. پری  
مهربان به او گفت: «قبل از اینکه به جشن بروی  
باید چیزی را بتو گوشزد کنم: - اگر قبل از  
نیمه‌شب جشن را ترک نکنی لباسهایت دوباره





این دختر را ترک نکرد . . .

درست هنگامیکه ساعت نیمه‌شب را اعلام کرد  
سیندرلا باخانه رسید و دید که پری منتظر اوست .  
بلافاصله لباسهای زیبا و کالسکه باشکوهش  
ناپدید شدند . و سیندرلا دوباره خود را در گوشه  
آشپزخانه تنها یافت .

— «آه مادرخوانده عزیزم چقدر امشب به من  
خوش گذشت ! شاهزاده تمام شب را با من رقصید و  
از من خواست که فردا هم به مجلس رقص او بروم  
اما من دیگر نمیتوانم او را ببینم و این موضوع خیلی  
مرا غمگین میکند . . .»

— «دخترم تو عاشق پسر پادشاه شده‌ای و بنظر  
میرسد که او هم عاشق تو شده باشد ؛ اما ناامید  
مباش من ترا از ناامیدی نجات خواهم داد . . .»

— «اما اگر پسر پادشاه بفهمد که من کی هستم  
و مرا با این ریخت و قیافه ببیند - آنوقت چکار  
کنم ؟»

— «اگر او ترا واقعاً دوست داشته باشد ظاهر تو  
نمیتواند او را متصرف کند . امیدوار باش تو فردا

خواهش می‌کنم مرا ببخشید اما من نمیتوانم

اسم را بشما بگویم . . .»

— «پس لااقل بمن قول بده که فردا شب هم به  
قصر بیایی تا شاید من بتوانم اسمت را یاد بگیرم و با  
تو بیشتر حرف بزنم . . .»  
— «قول میدهم که فردا بازگردم . اما امشب ،

قبل از نیمه‌شب باید بروم . . .»

پانزده دقیقه قبل از نیمه شب سیندرلا قولی را  
که به پری داده بود بیاد آورد و با عجله از قصر بیرون  
دوید . پسر پادشاه که سخت‌مفتون زیبایی سیندرلا  
شده بود از ناپدید شدن ناگهانی او سخت ناراحت  
شد و نا نگرانی از این و آن می‌پرسید که این  
نوشیزه زیبای ناشناس کیست ؟

پادشاه که متوجه ناراحتی پسرش شده بود به  
همسرش گفت :

— «براستی که این دختر زیبا می‌تواند همسر

شایسته‌ای برای پسرمان باشد . . .»

— «بله درست است . فکر میکنم پسرمان هم  
در همین فکر است ، چون او در تمام شب لحظه‌ای



شب هم به مجلس جشن خواهی رفت .»  
 شب بعد ، پس از اینکه نامادری و دخترهایش روانهٔ مجلس رقص شدند ، پری مادرخواندهٔ سیندرلا دوباره پیدایش شد . او با نوک عصای سحرآمیزش به سیندرلا زد و این بار کهنه‌پاره‌های سیندرلا بشکل پیراهن باشکوه نقره نوزی شده درآمد .  
 و سیندرلا این بار بسیار زیباتر و درخشانتر از شب پیش بنظر می‌آمد .  
 پری مادرخوانده قبل از رفتن به سیندرلا گفت : « بیاد داشته باش که امشب هم باید قبل از نیمه شب بخانه برگردی . هنگامیکه سیندرلا به مجلس رقص وارد شد پسر پادشاه با بی‌صبری انتظار او را می‌کشید ؛ و درست مانند شب قبل همهٔ سرها بسوی او برگشت و همه او را تحسین کردند . دوشیزهٔ جوان تمام شب را با پسر پادشاه رقصید ؛ کم‌کم متوجه شد که پری مادرخوانده‌اش حق داشته است - او واقعاً عاشق پسر پادشاه شده بود .

سیندرلا بقدری خوشحال بود که متوجه گذشتن زمان نشد تا اینکه ناگهان صدای اولین ضربهٔ ساعت را شنید که نیمه‌شب را اعلام می‌کرد . وحشت سرپایش را فرا گرفت ؛ تصمیم گرفت با عجله مجلس رقص را ترک کند . اما شاهزاده با اصرار او را نگاهداشته بود و می‌خواست اسمش را بداند و باو بگوید که چقدر دوستش دارد . نزدیک بود دوازدهمین زنگ ساعت نیمه‌شب را اعلام کند که سیندرلا بالاخره توانست خود را از دست پسر پادشاه خلاص کند و بسوی باغ بدود . پسر پادشاه هم بدنبال او نوید اما قبل از اینکه باو برسد سیندرلا در میان تاریکی ناپدید شد . اما از بس عجله داشت یکی از کفشهای بلورینش از پایش افتاد و شاهزاده آنرا برداشت و پیش خود نگهداشت .

« این کفشها مال ناشناس زیبای من است ؛ بکمک آنها بالاخره می‌توانم بفهمم او کیست .»  
 سیندرلا بالاخره به خانه رسید و خود را در

لباس یک دختر آشپز دید.

سیندرلا یکبار دیگر غصه‌دار شد چون فکر میکرد که دیگر هرگز پسر پادشاه را نخواهد دید و جز خاطره‌ای از این رؤیای شیرین چیزی برایش نخواهد ماند.

روز بعد پسر پادشاه به نزد پدرش رفت و در حالی که کفش بلورین را به او نشان می‌داد گفت: «پدر، من می‌خواهم با صاحب این کفش عروسی کنم. خواهش می‌کنم جارچی‌ها را بفرستید جاربزند که تمام دختران کشور باید این کفش را به پای خود امتحان کنند - شاید محبوب ناشناس من پیدا شود.»

پادشاه که می‌دانست پسرش چقدر مشتاق و نگران است مجددا دستور داد که خبر را همه جا جاربزند. خدمتکاران پادشاه کفش را به پای تمام زنهای جوان قصر امتحان کردند. اما بیفایده بود. پس از آن پدر خانه‌های مجلی که صاحبانشان به مجلس رقص دعوت شده بودند رفتند؛ تا بالاخره بدر خانه‌ای رسیدند که سیندرلا در آنجا زندگی میکرد. ناخواهری بزرگتر سعی کرد کفش را بپوشد، اما هر چه سعی کرد نشد که نشد. بعد مادرش او را به کناری کشیده و گفت: پاشنه‌ات را ببر آنوقت اندازه‌ات میشود و تو میتوانی زن پسر پادشاه بشوی، آنوقت دیگر لازم نیست اصلا راه بروی. ناخواهری بزرگتر چاقویی برداشت و یک تکه از پاشنه‌ی پایش را برید و کفش را بپا کرد. پسر پادشاه با شادی بسیار پذیرفت اما هنگامیکه متوجه شد از پای دختر خون می‌ریزد به قضیه پی‌برد و فهمید این دختر نمیتواند عروس او باشد. ناخواهری

دوم هم بیهوده سعی کرد کفش کوچک و ظریف را بپوشد. اما هر چه زور زد نتوانست آنرا بپا کند؛ بهمین جهت مادرش باو گفت: پاشنه‌ات را ببر آنوقت میتوانی زن پسر پادشاه بشوی.

خواهر دوم هم چاقویی را برداشت و قسمتی از پاشنه‌ی پایش را برید که بتواند این کفش خوشبختی را بپوشد. پسر پادشاه بار دیگر تصور کرد مجبوش را پیدا کرده است، اما هنگامیکه پای خون چکان دختر را دید فهمید که دوباره فریب خورده است. فرستادگان پادشاه بار دیگر به خانه‌ی سیندرلا مراجعه کردند و از نامادری پرسیدند که آیا دختر دیگری ندارد؟

- «نه فقط سیندرلا هست که خیلی کثیف است و من به او اجازه نمی‌دهم پیش شما بیاید.» فرستاده‌ها که میخواستند امر پادشاه را مو بمو اجرا کنند، خیلی اصرار کردند تا بالاخره نامادری مجبور شد آنها را به آشپزخانه ببرد. همینکه چشم طفلک سیندرلا به کفش افتاد قلبش از شادی لرزید - چون حالا می‌توانست ثابت کند که او کسی است که پسر پادشاه دنبالش میگردد.

سیندرلا کفشهای چوبی سنگینش را از پا درآورد و خیلی راحت کفش را پوشید. تصور کنید که چقدر نامادری و دخترهایش تعجب کردند وقتیکه دیدند پسر پادشاه خودش به منزل آنها آمد و سیندرلا را در آن کهنه‌پاره‌ها هم شناخت و به او گفت که حتی از شب مهمانی هم زیباتر شده است!

پسر پادشاه خودش سیندرلا را تا قصر همراهی کرد و در آنجا طی مراسم باشکوهی با هم عروسی کردند.